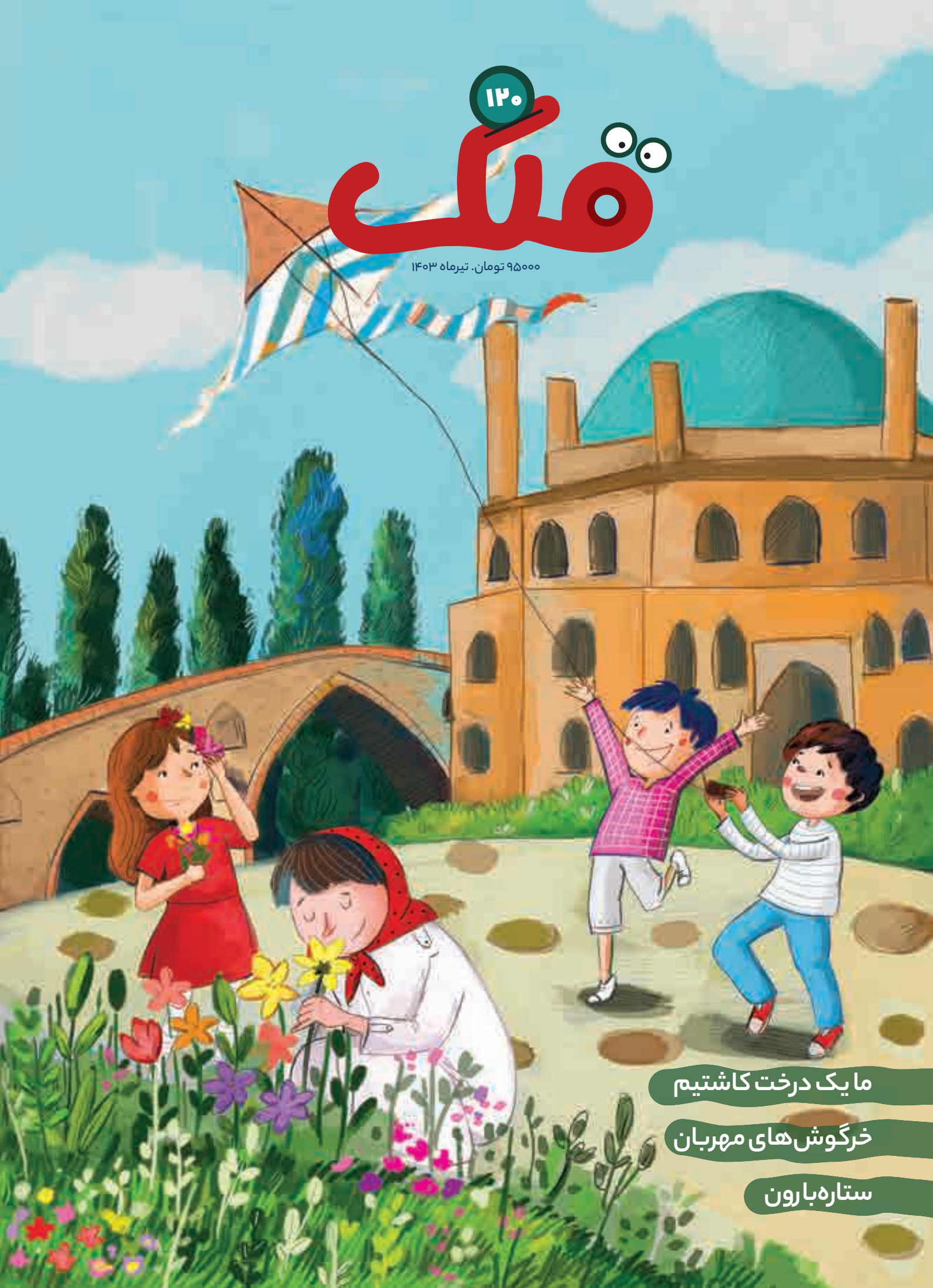


۱۲۰

مگ

۹۵۰۰۰ تومان، تیرماه ۱۴۰۳



مایک درخت کاشتیم

خرگوش‌های مهربان

ستاره‌بارون



نهاد کتابخانه های عمومی کشور برگزار می نماید

سیزدهمین جشنواره کتابخوانی رضوی

The 13th Razavi Book Reading Festival

از سری برنامه های بیست و یکمین دوره جشنواره بین المللی امام رضا علیه السلام

عناوین موضوعی:

● امام رضا علیه السلام ● حضرت محمد مرتضی علیه و آله وسلم (بخش ویژه)

قالب ها و رشته ها:

● کتابخوانی: خوانش بخشی از کتاب، قصه گوئی، معرفی کتاب، چهارگزینه ای
● هنری: هنرهای تجسمی و دیجیتال ● ادبی: داستانک و شعرسرایی

ارتباط با دبیرخانه:

● شماره تماس: ۰۲۱۸۸۹۵۹۴۰ ● راپوشه: ۰۲۱۸۸۹۵۹۴۰ ● نشانی اینترنتی: www.razavi.ir



نحوه شرکت: فردی و خانوادگی

مهلت شرکت: ۳۰ آذر ۱۴۰۳

جهت شرکت در جشنواره و کسب اطلاعات بیشتر به کتابخانه های عمومی سراسر کشور و پائتسانی اینترنتی جشنواره مراجعه فرمایید

گروه سنی مخاطبان ماهنامه ی قلم

● ۹-۱۰ ● ۷-۸ ● ۵-۶ ● ۳-۴



اشتراک ماهنامه قلم

شش ماهه: ۶۰۰ هزار تومان

یک ساله: ۱/۲۰۰ هزار تومان

مبلغ فوق را به شماره کارت ۲۶۹۲ - ۰۰۱۲ - ۲۹۷۰ - ۵۰۲۲ بانک پاسارگاد به نام **بهنام تقی پور** واریز کنید و جهت برقراری اشتراک با شماره ۸۸۳۵۶۷۳۲ - ۰۲۱ تماس بگیرید. برای تهیه ی شماره های ۲ تا ۱۱۹ و اشتراک با دفتر مجله تماس بگیرید.

نشانی: تهران، خیابان جهان آرا، خیابان سی و چهارم، پلاک ۵۸، طبقه سوم

تلفکس: ۸۸۳۵۶۴۳۶ پخش فروشگاهی: مداد آبی

چاپ: سرمدی / نشانی: خیابان انقلاب - پل چوبی - روبه روی ایستگاه BRT - شماره ۲ - تلفن: ۷۷۵۳۸۳۲۵

www.qollak.ir info@qollak.ir

[@qollakmag](https://www.instagram.com/qollakmag) [@qollakmagazine](https://www.facebook.com/qollakmagazine) [qollak.magazine](https://www.youtube.com/channel/UCqollakmagazine)

کلیه ی حقوق مطالب و تصاویر درج شده متعلق به ماهنامه ی قلم است.

قلم ۱۲۰

سال نهم - شماره ۱۲۰ - تیرماه ۱۴۰۳

زمینه انتشار: اطلاعات و آموزش میانی اقتصاد برای کودکان

صاحب امتیاز: مؤسسه مطبوعاتی دایره رنگی ایده آل

مدیرمسئول: بهنام تقی پور

جانشین مدیرمسئول: بهروز تقی پور

سردبیر: معصومه یزدانی

مدیر داخلی: الهام تقی پور

کارشناس شعر: زهرا موسوی

کارشناس داستان: زهرا شاهی

ویراستار: ریحانه جعفری

تصویرگر جلد: المیرا اسکندری

گرافیک و صفحه آرایی: نگار آشتیانی عراقی

پخش و فروش: روشن مهدوی نیا

مالی و اداری: سمیرا کیانی

تولید محتوای تصویری: محمد تقی پور

امور مشترکین: آزاده آخوندی

فضای مجازی: فاطمه تقی پور

مجری طرح: مؤسسه فرهنگی هنری آینده پژوهان مدیریت ارتباطات

اگر قلم تا تاریخ دهم هر ماه به نشانی شما نرسید، لطفاً به شماره ۰۹۳۵۳۱۴۹۲۵۷ (۲@Majalleh) در تلگرام پیام بدهید یا با ما تماس بگیرید.

مشترک های محترم قلم



فدای مهربون

توهمینه ساینهانی زنجیر

زهرا موسوی

ستاره بارون

سلام هزار تا بوس بوس
برای تو خدا جون
تو آسمون شب رو
کردی ستاره بارون
تو شب رو زیبا کردی
با پیرهن سیاهش
با مهربونی ریختی
نقره به روی ماهش
خدایی که جهان رو
ساختی به یک اشاره
من می دونم جهان هم
از تو سپاسگزاره



شغل آینده‌ی من



چند روز است که فکرم جای خالی ندارد. یک جورهایی از کار و زندگی افتاده است. اصلاً وقت نمی‌کند به چیز دیگری جز شغل آینده‌ام فکر کند. بالاخره من باید بفهمم بعدترها که بزرگ شدم قرار هست چه کاره بشوم؟

راستش را بخواهید فکرم، گیج شده است. خودم هم همین‌طور. یک بار دلم می‌خواهد مثل خانم رحمتی **معلم** بشوم. از بس که مهربان است. بعد عین خودش به بچه‌ها بگویم بحث آزاد دفعه‌ی بعدمان، شغل آینده‌تان است. بروید و در موردش حسابی فکر کنید.

یک بار می‌خواهم مثل همسایه‌مان، آقابشیر، **ماهیگیر** شوم. از بس که در مورد بندر و ماهیگیری‌های پرهیجانش برای‌مان داستان‌های بامزه تعریف می‌کند. با قایق بروم وسط دریا و بعد هم بروم بندر و آنجا ماهی‌هایم را بساط کنم و بفروشم.

یک وقت‌هایی دلم می‌خواهد مثل بابا، **مربی فوتبال ساحلی** بشوم. از بس که بابا مربی کاردرستی است و بچه‌ها دل‌شان می‌خواهد شاگردش باشند. می‌خواهم به بچه‌ها هم فوتبال یاد بدهم و هم

اخلاق ورزشکاری. درست مثل بابا.

یا مثلاً چه اشکالی دارد مثل مامان،

حصیر و سبد بیافم و بفروشم؟

از بس که مامان با حوصله و

خوشحالی این کار را انجام

می‌دهد. همیشه می‌گوید چیزی

که هرزمگان، فراوان دارد،

برگ‌های نخل است. وقتی

از آن‌ها سبد و حصیر درست

می‌کنیم، انگار آن‌ها را برای

همیشه ماندنی می‌کنیم.

اما وقتی یاد باغ بابابزرگ می‌افتم و

مزه‌ی شیرین خرما باغش را زیر دهانم حس می‌کنم فکر می‌کنم

کاش **کشاورز** یا **باغدار** بشوم. از بس که بابابزرگ زحمت‌کش

است. می‌خواهم مثل او محصولاتی پرورش بدهم و به آدم‌ها

بفروشم که وقتی آن‌ها را می‌خورند خستگی‌شان در برود و کلی

انرژی بگیرند.



یک وقت‌هایی که یاد عمورضا و لباس

کار و دست‌های زحمتکش او می‌افتم،

دلم می‌خواهد **در کارخانه** کار کنم.

آن وقت هر موقع که به خانه می‌آیم،

برای بچه‌ها سیبیل بکشم و آن‌ها هم

غش کنند از خنده. از بس که عمورضا

برای من سیبیل می‌کشد و من غش

می‌کنم از خنده.



یک کار هیجان‌انگیز دیگر هم سراغ دارم. مثل کار خاله بهار. کارش این است که آدم‌هایی که برای سفر به بندر می‌آیند را راهنمایی می‌کند و

جاهای دیدنی بندر را نشان نشان می‌دهد.

اگر قرار باشد شغلم این باشد، باید حسابی در مورد جاهای مختلف هر مزگان تحقیق کنم تا بتوانم اطلاعات درستی به آدم‌ها بدهم؛ از بس که خاله بهار زبر و زرنگ است و مسافران زیادی را راهنمایی می‌کند. حالا به فکرم حق می‌دهید که پُر پُر باشد؟ مامان می‌گوید تا بزرگ شوی، فکرت هزار بار تغییر می‌کند. ممکن است هر روز، یک شغلی را دوست داشته باشی. یا دلت بخواهد در آینده یک کاره‌ای شوی که الان اصلاً آسمش را هم نشنیده‌ای. اما هر کاری را که انتخاب می‌کنی، یادت باشد آن را دوست داشته باشی و از انجام آن لذت ببری. باید فکر کنم چه کاری را از همه بیشتر دوست دارم.

بابا می‌گوید هر کاری را که انتخاب می‌کنی، باید سعی کنی آن را خیلی خوب انجام دهی. اگر در مورد کارت مطالعه کنی و همیشه جدیدترین چیزها را یاد بگیری، حتماً کارت را هم خیلی خوب انجام می‌دهی.





عمو رضا هم نظرش این است که هر کاری را که انتخاب می‌کنی باید نکات ایمنی آن کار را حتما رعایت کنی. او یک ضربدر پشت دستم می‌کشد و می‌گوید این ضربدر همیشه یادت می‌اندازد که اول سلامتی بعد کار. مثلاً او همیشه با کلاه و دستکش و عینک مخصوص ایمنی در کارخانه کار می‌کند. خاله بهار که خودش کوه انرژی است، می‌گوید یادت باشد هر کاری را که انتخاب می‌کنی، باید به همکاران و مشتریان احترام بگذاری. باید همیشه پرانرژی و خندان باشی تا کارت هم درست انجام شود. بابابزرگ که همیشه دلش می‌خواهد به همه کمک کند می‌گوید کاری را انتخاب کن که برای دیگران مفید باشی. بتوانی به دیگران کمک کنی تا بهتر زندگی کنند. خودش هم همیشه همین‌طور است. مثلاً اگر ببیند کسی نمی‌تواند خرما بخرد، به او یک جعبه خرما هدیه می‌دهد. حالا دیگر می‌دانم در زنگ بحث آزاد چه بگویم. وقتی خانم رحمتی پرسد شغل آینده‌ات چیست؟ جواب می‌دهم شغلی که دوستش داشته باشم. بتوانم به دیگران کمک کنم و برای اینکه کارم را درست انجام دهم، حسابی تلاش کنم.



حمله‌ی خورشیدی

ملکه‌ی سرزمین دور قرار بود با همه‌ی مورچه‌ها و وسایل لانه‌شان از سرزمین دور اسباب‌کشی کنند و بیایند آن طرف میاط. آن‌ها تصمیم گرفته بودند که اول تابستان اسباب‌کشی کنند چون تابستان بهترین فصل برای جابه‌جایی است. ملکه‌ی مورچه‌ها و مورچه‌شان هم داشتند برای استقبال از همسایه‌ی جدید آماده می‌شدند.



نزدیک ظهر بود که بالأفزه ملکه‌ی سرزمین دور با فک و خامیل و یک عالمه بقیه و چمدان و وسیله از راه رسیدند. فورشید وسط‌های آسمان بود و هوا خیلی گرم بود. ملکه به استقبال همسایه‌های جدید رفت و گفت:

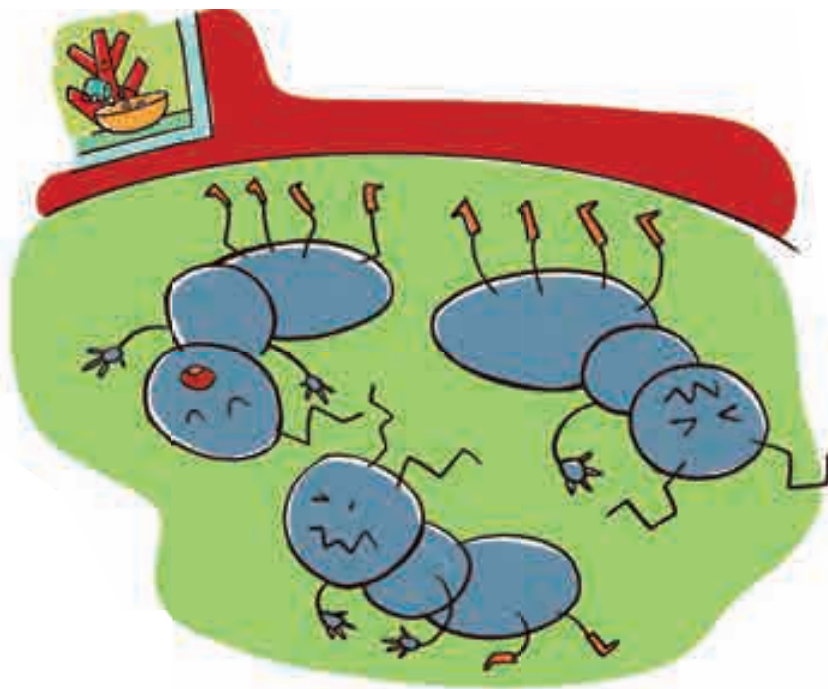
«خوشن اومدین!
منتظرتون بودیم.
لونه‌ی جدید مبارک!»



ملکه‌ی سرزمین دور گفت: «خیلی گرمه! خیلی خسته‌ایم! خیلی کار داریم! خیلی کمک می‌خوایم. شما هم که خیلی مهربونید.»

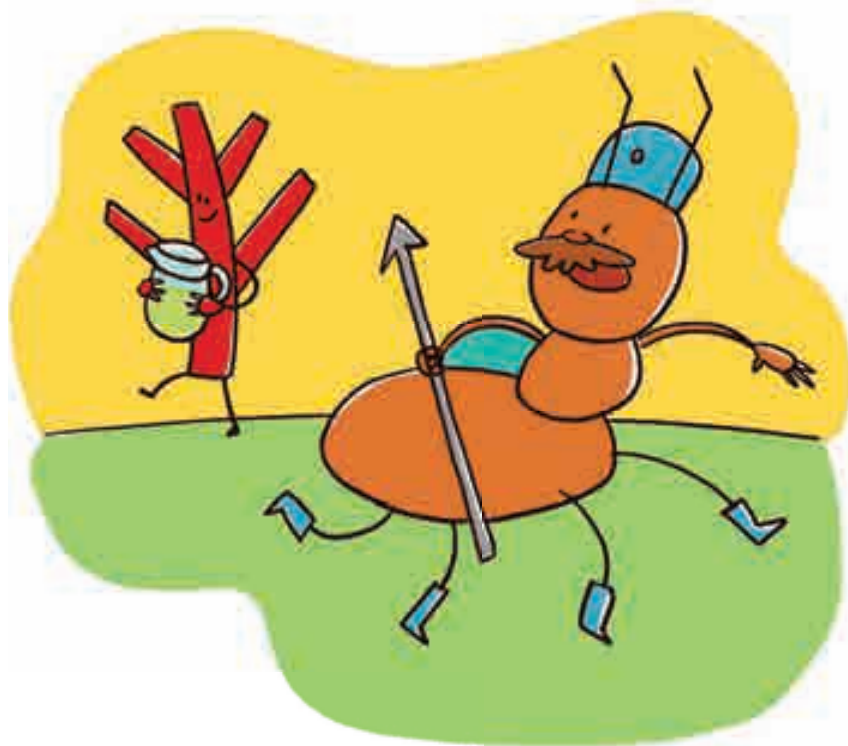


ملکه فوری گفت: «بله بله! خیالتون راحت. همسایه‌ی خوب به درد همین وقت‌ها می‌فوره «یکه». بعد برگشت طرف مورچ‌خان و گفت: «مورچ‌خان! کمک برسون، برسونم.»



مورچ خان سربازها را فرستاد و لانه‌ی همسایه‌ها خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردند آماده شد. هنوز غروب نشده بود که کار تمام شد. ملکه تاج قشنگش را روی سرش گذاشت و گفت: «هالا وقتشه بریم دیدن لونه‌ی جدید همسایه.» ولی تارفت توی حیاط دید سربازهای خودش و سربازهای ملکه‌ی سرزمین دور همه روی زمین غش کرده‌اند!

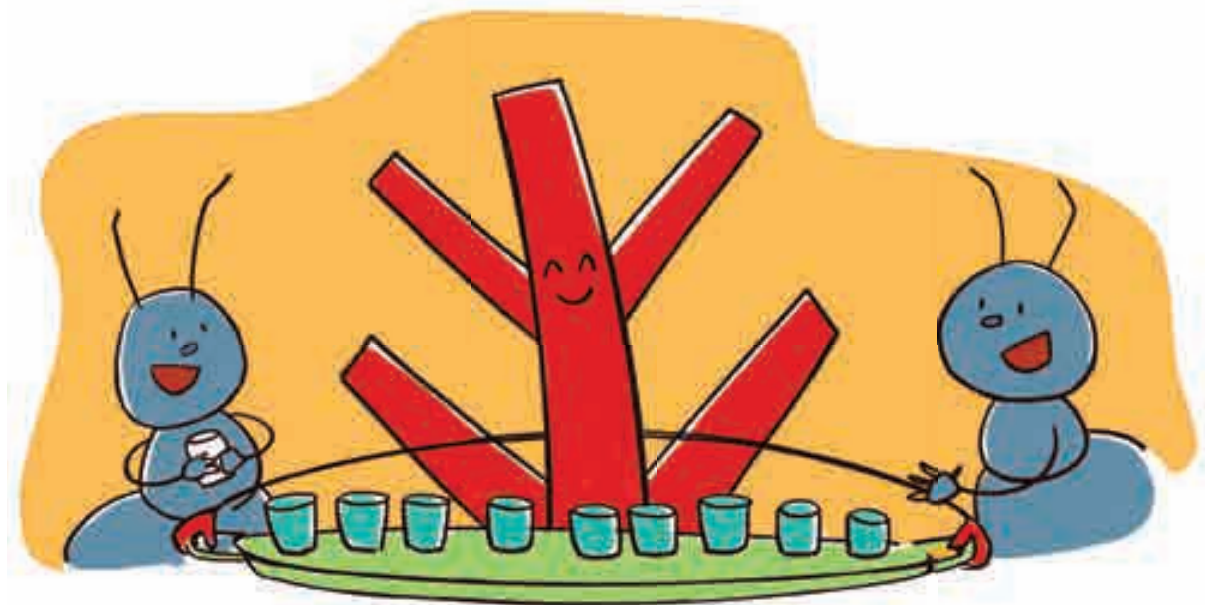
ملکه بیخ زد:
«مورچ خان! اینجا
چه خبره؟ چه
کسی به سربازهای
ما حمله کرده که
این شکلی شدن؟»



مورچ خان گفت: «فورشید بهشون حمله کرده سرورم! همه‌شون گرم‌زده شدن.» ملکه نگاهی به فورشید توی آسمان کرد و گفت: «هالا باید چی کار کنیم؟» مورچ خان گفت: «باید فنگی و مایعات بفرستیم تا حالشون خوب بشه.»



سرآشپز موری و مورچه ریزه‌ی کنگلاو در آشپزخانه نشسته بودند و با بادبزن‌های کبابی، خودشان را باد می‌زدند که صدای بلند ملکه را شنیدند: «**سرآشپز موری!** مایعات فنک برسون، برسونم!»
سرآشپز موری سریع از جا پرید و یفپال را نگاه کرد و گفت: «به جز آب هیچ نوشیدنی نداریم. آب‌مون هم فنک نیست. مورچه‌ریزه! یه نوشیدنی فنک برسون، برسونم!»



مورچه‌ریزه فکری کرد و یک دفعه با فوشالی گفت: «می‌دونم چی کار کنم!» بعد بدو بدو رفت توی میاط و داد زد: «**نویان جونم!** شربت فنک برسون، برسونم.» نویان با یک سینی شربت فنک از کافه‌اش بیرون آمد و گفت: «**بدو بیا!** شربت سکنجبین خیار خنک آماده است.»

تمساح خند

افبار قل... قلکی



گول فور دیم!

په بهتره دوست داشتنی
الان سر به تمساح واقعی
توی دستت بود؟

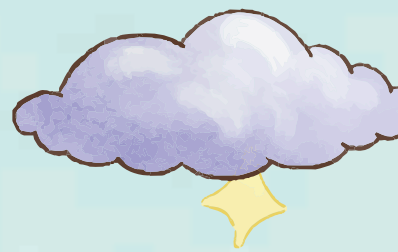
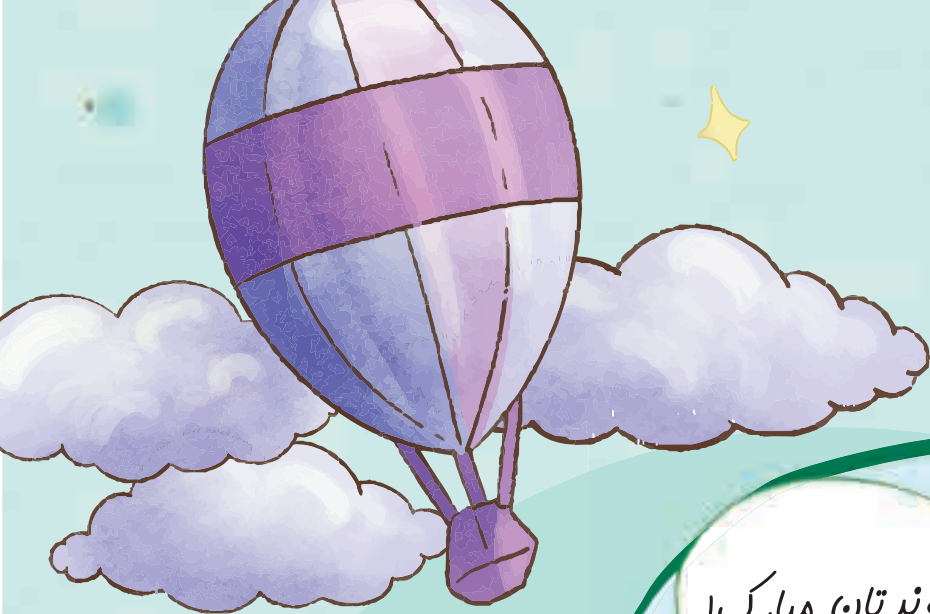
بعد از جاری شدن سیل نزدیک یکی از روستاهای انگلیس، مردم به پلیس زنگ زدند و گزارش دادند که یک تمساح در آب جمع شده از سیل است. پلیس فوری به محل رفت و کله‌ی عروسکی یک تمساح را پیدا کرد که روی آب شناور است.



فب وقتی هر لفظه
از این پترسی که هیوون
شوگنیت قورتت بره،
دیکه وقت نداری
افسرده بشی!

پطوری یه تمساح
وحشی افسردگی رو
درمان می‌کنه؟

در یک اتفاق تمساحی دیگر، تمساح یک آقای آمریکایی گم شد! این آقا تمساح را به عنوان حیوان خانگی اش نگهداری می‌کرده و گفته که دوستی اش با این حیوان باعث شده افسردگی اش درمان شود.



پیوندتان مبارک!

پیوندتان مبارک!

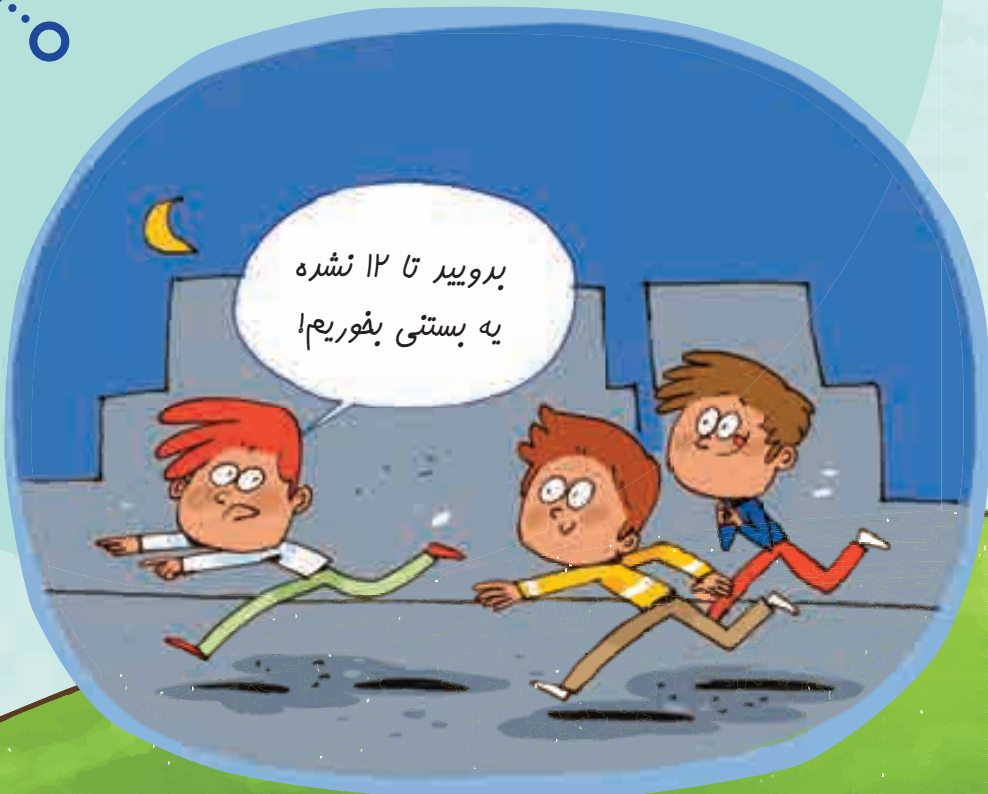


یک پیرزن مزرعه‌دار که
۵۶ سال قبل حلقه‌ی ازدواجش
را موقع غذا دادن به گاوها
گم کرده‌بود، بالأخره آن را زیر
خاک‌های مزرعه‌اش پیدا کرد.



در ایتالیا قرار است قانونی
گذاشته‌شود که دیگر مغازه‌ها بعد
از ساعت ۱۲ شب بستنی و پیتزا
و خوراکی‌های خوشمزه ن فروشند.
چون این کار باعث جمع شدن
آدم‌ها و سر و صدا می‌شود و
نمی‌گذارد مردم راحت بخوابند.

بروید تا ۱۲ نشده
یه بستنی بفریم!



خرگوش‌های مهربان

ما چهار تا خرگوش هستیم. چهار تا خواهر و برادر که توی یک خانه وسط پیشه‌ی خرگوش‌ها زندگی می‌کنیم. روزهای جمعه در خانه‌ی ما زلزله آمده اما زلزله نیامده است. چون از اول هفته هم‌اش رفتیم بیرون، رفتیم مدرسه، رفتیم سر کار و آن‌قدر موقع برگشتن خسته بودیم که هیچ چیزی را سر جایش نگذاشتیم. وقتی هم که هیچ چیزی را سر جایش نگذاری، همه چیز مثل موقع زلزله به هم می‌ریزد. برای همین من که از همه بزرگترم، صبح زود همه را بیدار کردم تا زودتر صبحانه بخوریم و بعد خانه‌ی زلزله زده‌مان را جمع کنیم.

مشغول حاضر کردن وسایل صبحانه بودیم که شماره‌ی دو گفت: «من دارم یه صدای ناله می‌شنوم.»

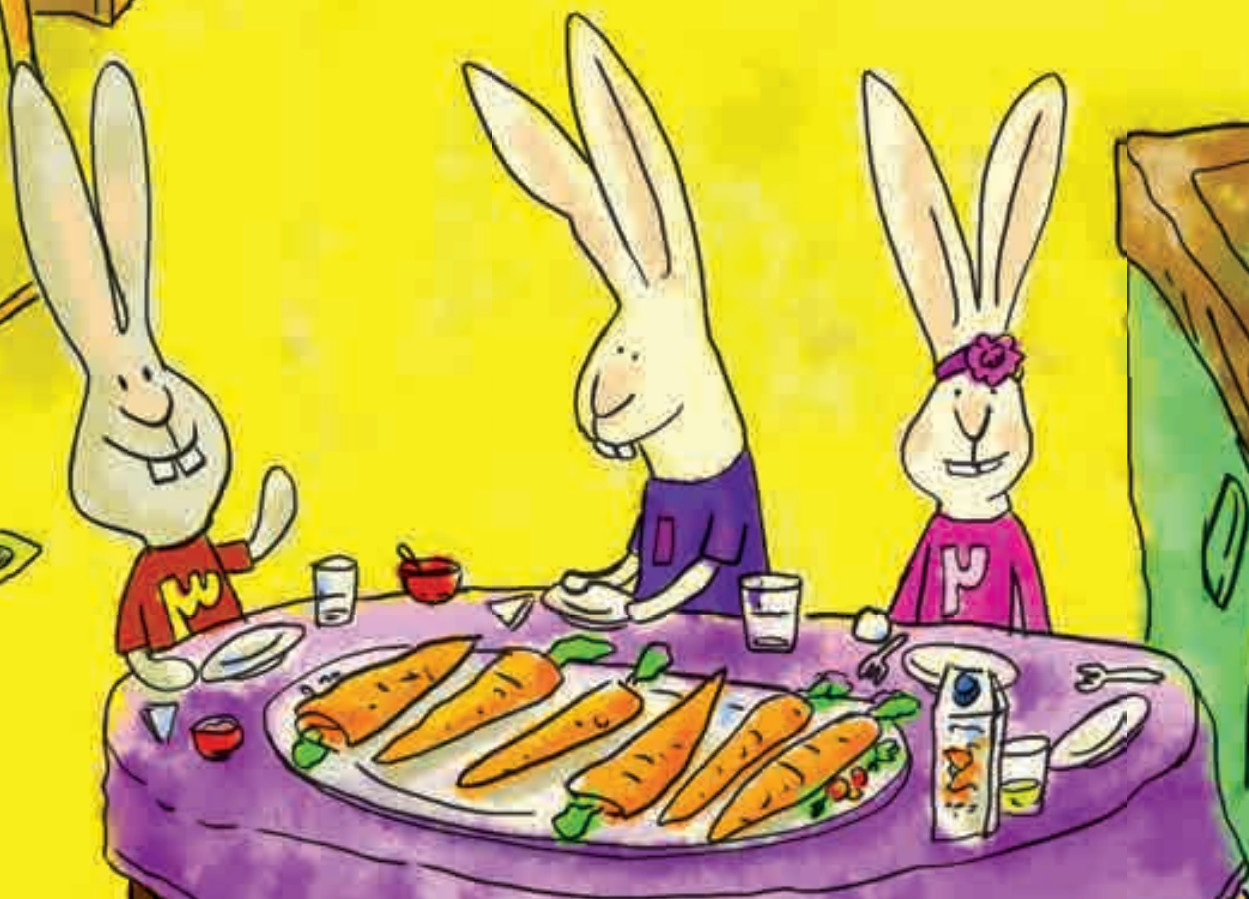
شماره‌ی یک کمی گوش کرد و گفت: «صدای خانم خرگوش پیره.»

شماره‌ی چهار گفت: «من می‌رم ببینم چی شده؟»

شماره‌ی یک و دو گفتند: «ما هم بریم؟»

من، یعنی شماره‌ی سه گفتم: «اون وقت این همه کار رو کی انجام بده؟ نمی‌شه که کارای خودمون بمونه.»

و بعد تند تند مشغول آماده کردن صبحانه شدم. شماره‌ی یک و دو هم مجبور شدند بمانند و کمک کنند.





وقتی صبحانه آماده شد خرگوش شماره‌ی چهار برگشت و گفت: «خانم خرگوش پیره سرماخورده. کاش از این هویجا برداریم بریم پیشش.»

شماره‌ی دو گفت: «آره! ببریم.»

من گفتم: «تا خونه رو جمع نکردیم هیچ کس هیچ جا نمی‌ره. حالا زود باشین صبحونه‌تون رو بخورین، کارامون رو شروع کنیم.»

شماره‌ی دو گفت: «یک چیز قلمبه توی گلوم هست که نمی‌ذاره چیزی بخورم.»

شماره‌ی یک گفت: «منم.»

شماره‌ی چهار گفت: «منم.»

من گفتم: «باشه. برید دیدن خانم خرگوش پیره. خودم تنهایی صبحونه می‌خورم. کارای خودمم تنهایی انجام می‌دم.»

آن‌ها سه تایی بلند شدند و دویدند طرف خانه‌ی خانم خرگوش پیره، من هم نشستم صبحانه هویجی خودم را بخورم اما یک چیزی توی گلوی خودم هم قلمبه شده بود. بلند شدم و رفتم بیرون. یواش از در خانه‌ی خانم خرگوش پیره نگاه کردم. خانم خرگوش پیره دراز کشیده بود توی رختخواب. خواهر و برادرهایم داشتند با هویج‌های‌شان می‌رفتند عیادتش. می‌خواستند کمک کنند تا زودتر خوب شود. وقتی که من هم مریض شده بودم همین جور مواظب بودند. وقتی نگاه‌شان کردم فهمیدم قلمبه‌ی توی گلویم چی هست؟ مهربانی. خواهر و برادرهایم خیلی مهربان بودند. من هم دلم می‌خواست مهربانی کنم.

اما کارهای خودمان چی؟ خرگوش شماره‌ی دو صدایم کرد و گفت: «داداشی نگران کارهای خانه هم نباش. خانم خرگوش پیره که بهتر شد، با هم انجام‌شان می‌دهیم.»





شما هم هواس تان به بقیه هست؟ وقتی دینان کمک لازم دارند
آماده هستید؟

توپ نشین

بالاخره رسیدیم، هورا!

این صدای فرفری بود. بعد از حدود یک ساعت توی ماشین به کوه رسیده بودند و حالا آماده بودند از ماشین بیرون بروند. عمو گفت: «خب، اینم از کوه! حالا برین بازی کنین بچه‌ها!» هنوز حرفش تمام نشده بود که بچه‌ها از ماشین بیرون پریدند، توپشان را برداشتند و زدند به دل کوه. اما بعد از مدتی بازی کردن، پیش بقیه برگشتند.

- عمو، راه رفتن توی کوه سخته، چی کار کنیم؟
- بذارید فکر کنم... آهان! بچه‌ها همه بیاید.

خیلی طول نکشید که تمام اعضای خانواده، از جمله پدر، مادر، عمو، زن عمو و حتی پدربزرگ و مادربزرگ دور یک دایره جمع شدند. عمو گفت: «بازی که من تو ذهنم دارم اسمش هست «توپ بشین». من توپ رو به یکی از شما می‌دم. اون وقت دو نفر بغلش باید بشینند. بعد اون توپ رو به یه نفر دیگه می‌ده و این دفعه دو نفر بغل اون باید بشینند و دو نفر قبلی پاشن. همین روند تا آخر تکرار می‌شه. اگه کسی اشتباهی بشینه یا این‌که اصلاً نشینه، می‌سوزه و از بازی بیرون می‌ره. با این بازی موافقید؟»

همگی گفتند: **«بعله!» و حسابی بازی کردند.**

شما هم با خانواده‌ی تان این بازی را انجام دهید.

این بازی باعث می‌شود آمادگی جسمی و ذهنی خوبی پیدا کنید.





سفر با طعم هلوچیه



سلام بچه‌ها!
اسم من بهارگل هست.

بهارگل توانایی



من برای تابستان به یک سفر رفته‌ام. برای همین این دفعه برای شما به جای مصاحبه، یک سفرنامه نوشته‌ام. سفرنامه‌ها گزارش‌هایی هستند که آدم‌ها از مسافرت‌های‌شان می‌نویسند. برای اینکه هم به یاد خودشان بماند که در آن سفر چقدر به آن‌ها خوش گذشته و هم دیگران بتوانند با خواندن سفرنامه‌ها درباره‌ی جایی که نویسنده رفته، بیشتر بدانند.



حالا سفر من!

من به استان کردستان رفته بودم. اولین شهری که در این استان رفتیم،

شهر «مریوان» بود.

بعد رفتیم به یک خانه‌ی بوم‌گردی تا وسایل‌مان را بگذاریم و غذا هم بخوریم. خانه‌ی بوم‌گردی یک‌جور مسافرخانه است که شبیه خانه‌های اهالی همان شهر ساخته شده است. به همان شکل، با همان مصالح و مواد، وسایل داخلش هم شبیه وسایل اهالی شهر است. انگار به جای هتل و مسافرخانه رفتن، مهمان یکی از اهالی شهر شده باشی.



آنجا ما یک نوع غذا خوردیم به اسم «کلانه» که یک‌جور نان محلی با سبزیجات و روغن حیوانی است. آتش دوغ هم خوردیم.



بعدش رفتیم گردش.

شهر مریوان یک دریاچه دارد که اسمش «زریوار» است. خیلی خیلی هم بزرگ است. از دور که می‌دیدیم، کلی نقطه‌نقطه‌ای براق توی دریاچه‌ی زریوار بود. وقتی رفتیم جلو فهمیدم آن نقطه‌ها ماهی هستند.

ما کنار دریاچه‌ی زریوار ماهی‌کبابی خوردیم. تازه جای‌تان خالی مسافره‌ای دیگر هم به ما کلی خوراکی دادند. از همه بیشتر بلال‌های خوشمزه. همه‌ی آدم‌های آنجا خیلی مهربان بودند.

بعدش رفتیم «اورامانات». جاده‌ی اورامانات

آنقدر سربالایی و سربایینی پیچ‌پیچی داشت که خیال می‌کردیم سوار یک ببر راه‌راه شده‌ایم.

آنقدر پیچ‌پیچی که ماشین‌مان خسته شد و مجبور شدیم صبر کنیم تا خنک شود.



بعد رفتیم شهر «نودشه». این شهر به «کلاش» معروف است. کلاش یک گیوه است. نودشه شهر ملی کلاش است.



بعد رفتیم دیدن تخت و آرامگاه
 «پیر شالیار». آنجا یک درخت
 بود پر از پارچه‌های رنگارنگ که
 بیشترشان هم سبز بود.

فروشگاه صنایع دستی هم رفتیم. کلی وسیله با چوب
 درخت درست کرده بودند. مثل جغد و آهوهای
 چوب، گیرسره‌های کوچولو و کلی چیز دیگر. بیرون
 فروشگاه یک آقای با لباس معلی دف می‌زد.
 همه‌ی این‌ها برای من خیلی جالب بود و دوست
 دارم باز هم به دیدن‌شان بروم. چون آنجا
 دوستان خیلی خوبی هم پیدا کردم.



من یادگرفتم که در زبان کردی که زبان مردم کردستان
 است به زردآلو «شلانه»، به هندوانه «هنی»، به
 هلو «هشتاله» و به آلوچه «هلوچه» می‌گویند.

با سس گردو و بستنی!

هوچ کبابی



این ماییم!

پارسال همین موقع همه با هم تصمیم گرفتیم پول‌هایمان را جمع کنیم و به یک سفر پرماجرا برویم. سفری که کلی درخت و جنگل و کوه و دریای زیبا داشته باشد و در همه جای آن هوچ کبابی با سس گردو و بستنی بخوریم.

میثم موسوی



نسرتان فتحی



سفری که کلی جای دیدنی داشته باشد و از تاریخ، چیزهای جدیدی یاد بگیریم.



سفری که کلی صنایع دستی
و سوغات داشته باشد
و یادگاری‌های قشنگی
از آن برای خودمان و
دوست‌هایمان بخریم.



اما...



پول‌هایی که جمع کردیم، اندازه‌ی همه‌ی سفره‌هایی که دل‌مان می‌خواست، نشد. برای همین بیجو پرید بالا و گفت: «من می‌دونم چی کار کنیم.» ما گفتیم: «چی کار کنیم؟» بیجو گفت: «برنامه می‌ریزیم.» من فکر کردم هرچقدر روی این پول‌ها برنامه بریزیم زیاد نمی‌شود. اما کفتر چون گفت: «فکر خوبییه. باید ببینیم با این پول‌ها کجاها می‌شه رفت و چی می‌شه خورد و چی می‌شه خرید.» جوجه چون هم گفت: «لطفاً تو برنامه هویج‌کیابی با سس گردو و بستنی باشه.»



این ماییم. برنامه‌ها را روی پول‌های مان ریختیم و اندازه‌ی بیرون شهر و هویج‌کیابی با سس گردو و بستنی توانستیم سفر کنیم. خوش گذشت. قرار است باز هم برنامه بریزیم روی سفرها و پول‌های مان، تا جاهایی که دوست داریم را زود زود ببینیم.

شما هم تا حالا برنامه ریخته‌اید؟

کجا ریخته‌اید؟

چه جوری ریخته‌اید؟

مايك درخت كاشتيم

تعميره سلیمانی زنجیر


الهه ایران فرد

مايك نهال كاشتيم.
مايك نهال كاشتيم و رشد كرد.



ما یک نهال کاشتیم .
نهال رشد کرد و درخت شد .
به آسمان رسید و نور خورشید به آن تابید .





شکوفه‌های کوچک روی ساقه‌های درخت پیدا شدند
و نور خورشید باز هم به آن‌ها تابید.
همجا پر از شکوفه‌های صورتی شد.
خیلی زود شکوفه‌های صورتی درخت ریختند.
اما برگ‌ها سبز سبز ماندند
و به ما سایه‌ای خنک دادند.

برگ‌های سبز درخت هوا را تمیز کردند و ما
بهتر و راحت‌تر نفس کشیدیم.
درخت به ما میوه داد. سیب، پرتقال، شاید
هم لیمو!

ما یک نهال کاشتیم و آن نهال رشد کرد و
درخت شد.
درخت از خاک در برابر باد نگهداری کرد و
خاک، باران را در خودش نگه داشت.
پرنده‌ها آمدند و بقیه‌ی حیوانات آمدند و با
درخت زندگی کردند.



The 6th International Biennial
BOOK CARTOON
Contest-Iran 2024

ششمین دو سالانه بین المللی
کارتون کتاب
ایران - ۱۴۰۴

The Areas of Interest:

- Books, Children & Families
- Books, Leisure, Vitality & Peace
- Books, Digital Era & Artificial Intelligence
- Books, Libraries, Small Businesses
- Books, Libraries, Social & Cultural Hangout
- Books, Libraries, Significant Social Events

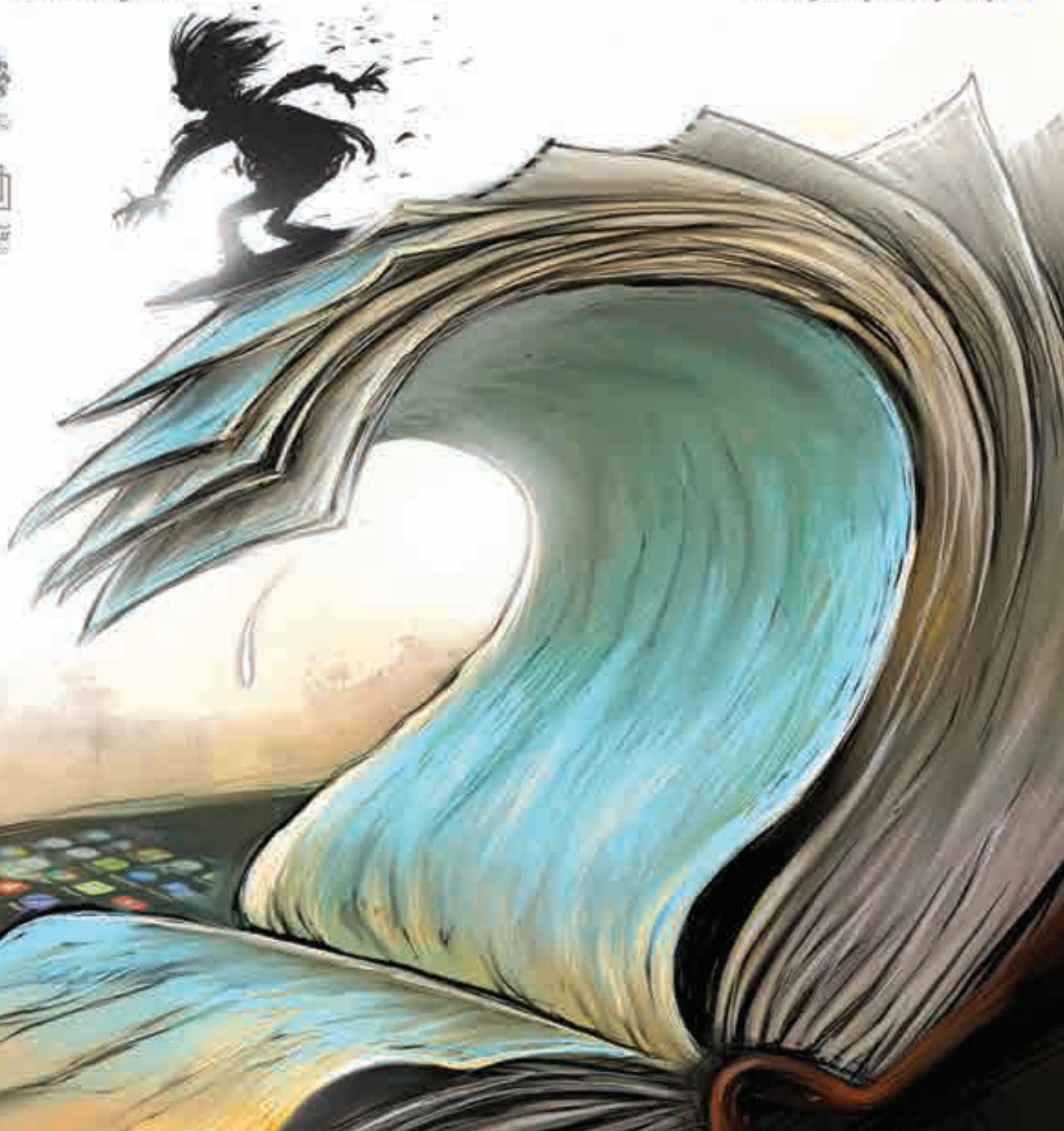
Site part: Book, Palestine and Gaza resistance

● **Deadline:** 2024 August 21

موضوعات:

- کتاب، کودک و خانواده
- کتاب، فراغت، نشاط و آرامش
- کتاب، عصر دیجیتال و هوش مصنوعی
- کتاب، کتابخانه، کسب و کار
- کتاب، کتابخانه، پلوق فرهنگی و اجتماعی
- کتاب، کتابخانه، رویدادهای مهم اجتماعی
- کتاب، فلسطین و مقاومت

● مهلت ارسال آثار: ۲۱ مرداد ۱۴۰۴



بحران کم آبی

عوامل بروز بحران کم آبی

استفاده غیر اصولی
از آب های
زیرزمینی

جغرافیای خشک
و وابسته به بارش

هدر رفتن آب
در کشاورزی

مصرف نامناسب
و رو به افزایش

عدم جانمایی
صحیح صنایع

هدر رفتن آب
در سیستم توزیع

توزیع نامناسب
آب در کشور



فولاد هرمزگان
حامی محیط زیست